

ساغر

م. زندگی

تهران - ۱۳۸۶

ساغر

سرشناسه	: زندی، ماندانا
عنوان و نام‌پدیدآور	: ساغر / م. زندی
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۵۴۲ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 87 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ س۲ ۴۷۲۱۳۶/ن/۸۰۷۶ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۸۳۸۵۵

فصل اوّل

تازه خوابم برده بود که موبایلم زنگ زد:

فرزاد - الو... فرزین... الو...!

- تویی فرزاد؟!

فرزاد - آگه خدا قبول کنه!

- دیوونه می‌دونی ساعت چنده؟!

فرزاد - بابا مُرغ‌ها هم الان بیدارن به‌خدا!

- می‌خوام بخوابم، بعداً زنگ بزن.

فرزاد - اِ! قطع نکنی! کارت دارم.

- واسه فردا، فعلاً شب به‌خیر.

فرزاد - می‌گم کارت دارم اون وقت می‌گی شب به‌خیر!؟!

- فرزاد! اصلاً حوصله ندارم. چرا نمی‌فهمی تو؟!

فرزاد الان یه چیزی بهت می‌گم که حوصله‌ت بیاد سرجاش.

- پس جون بکن.

فرزاد - حالا که اینجور شد اصلاً نمی‌گم!

- به‌درک!

فرزاد - خوب حالا که التماس کردی بهت می‌گم.

- لازم نکرده. دیگه زنگ نزن. فهمیدی؟!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

ساغر

م. زندی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۷

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوانی نهایی: عادلہ خسروآبادی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 87 - 5

آدرس وب‌سایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

۷۲۰۰ تومان

فرزاد - حتی اگه از «ساغر» خبری پیدا کرده باشم!؟

یه دفعه مثل برق گرفته‌ها بلند شدم و سرجام نشستم و تقریباً با فریاد

پرسیدم:

- یه باردیگه بگو!

فرزاد - دیدی گفتم اگه بگم از ذوق، شوق می‌کنی.

- زهرمار! حرفت رو بزن.

فرزاد - اول بذار جمله‌م رو تصحیح کنم منظورم این بود که از ذوق

سکته می‌کنی!

- الان وقت این حرف‌هاست!؟

فرزاد - آخه اشتباهی گفتم چیز، یعنی شوق!

- داری اون روی سگم رو درمیاری، حرفت رو بزن!

فرزاد - اصلاً ولش کن، الان خسته‌ای بمونه واسه فردا کاری نداری!؟

- فرزاد! حرف بزن داری دیوونه‌م می‌کنی. ساغر کجاست!؟

فرزاد - ناراحت نشی آ!

- چی شده!؟ اتفاقی افتاده!؟

فرزاد - اون... بیمارستانه!

- بیمارستان!؟ اونجا واسه چی!؟

فرزاد - حالا تو بیا خودت همه چی رو می‌فهمی!

- ساغر... اون... الان تو... توی بیمارستانه اون... وقت تو داری

مسخره‌بازی در میاری!؟

فرزاد - خوب! تو بگو همچین خبری رو آدم باید چه جوری بگه که

طرف پس نیفته! باید لااقل یه زمینه‌چینی، مقدمه‌چینی، چیزی آخه!

- حرف بزن بگو ببینم حالش چگونه!؟

فرزاد - خودت پاشو بیا همه چی رو می‌فهمی!

- آدرس رو بگو!

مثل فشننگ پریدم و لباس پوشیدم. آهسته از پله‌ها پائین رفتم تا پدر و

مادر رو بیدار نکنم. بی معطلی سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان راه

افتادم. دلم شور می‌زد. یاد ساغر و خاطره تلخ رفتنش بدجوری آزارم

می‌داد. همه این‌ها باعث شد بغض کنم.

بُغضی که خیلی وقت بود گلوم رو فشار می‌داد ولی خیال سرباز کردن

نداشت!

«آخه چرا!؟» این تنها سؤال بود که هنوز بعد از دو ماه نتونسته بودم

جوابش رو پیدا کنم.

«می‌گم فرزین! اگه یه روز بذارم برم، اون وقت تو چی کار می‌کنی؟

- معلومه، میام دنبالت و اونقدر می‌گردم تا پیدات کنم!

- خوب!؟ بعدش چی؟

- بعدش پرت رو می‌چینم که دیگه هیچ وقت نتونی تنهام بذاری!

- یعنی من می‌شم کفتر جلدت!؟

- ای، یه همچین چیزایی!

- ولی من جدی گفتم!

- هیس! دلم نمی‌خواد دیگه از این حرف‌ها بزنی.

- می‌دونی، اونقدر دوست دارم که دیگه نمی‌تونم بی تو زندگی کنم.

- پس بهم قول بده پیشم بمونی. باشه!؟

- بهت قول می‌دم فرزین! قول می‌دم تا همیشه پیشت بمونم!

یه سیگار روشن کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. برای

خوبی‌هاش، برای تنهایی‌هاش، برای خنده‌های تلخش، برای گریه‌های

بی‌صداش، برای غمی که همیشه ته چشماش بود، چقدر دوستش داشتم،

حتی بی خبر رفتنش هم نتونسته بود، باعث بشه که فراموشش کنم!

یه کم بعد جلوی بیمارستان بودم. ماشین رو یه گوشه پارک کردم و به راه افتادم.

از دور فرزاد رو دیدم که داره برام دست تکون می ده!

فرزاد - چه زود رسیدی!

- خیابون ها خلوت بود، گازش رو گرفتم. چه خبر؟!

فرزاد - هیچی سلامتی!

- ببین فرزاد، اصلاً حالم خوش نیست. حوصله مسخره بازی های تو رو

ندارم. فهمیدی؟!

فرزاد - باشه بابا! چرا جوش میاری؟! دنبالم بیا!

هردومون راه افتادیم. یه دونه سیگار در آوردم و خواستم روشن کنم

که فرزاد گفت:

فرزاد - اینجا ناسلامتی بیمارستانه!

- ...اصلاً حواسم نبود!

فرزاد - حق داری! می گم...

سیگار رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:

- چیه؟!

فرزاد - فقط یه قولی بهم بده.

- چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

فرزاد - ببین فرزین باید بهم قول بدی طاقت هرچی که می بینی و

می شنوی رو داشته باشی! قبول؟!

- تورو خدا حرف بزن. دیگه دارم دیوونه می شم به خدا!

فرزاد - می دونی... ساغر...

- ساغر چی؟! نکنه...

فرزاد - نه نه... به دلت بدنیا. شکر خدا حالش خوبه! فقط...

- فقط چی فرزاد؟!

فرزاد - ای بابا تو که اصلاً نمی ذاری من حرفم رو بزنم آخه!

- از بس که لفتش می دی، بابا، جونم به لبم رسید.

فرزاد - می دونی، ساغر هیچی رو به یاد نمیاره!

یه لحظه وارفتم. «آخه چرا؟ مگه چه بلایی سرش اومده؟ اصلاً تا حالا

کجا بوده؟»

فرزاد - بذار از اول همه چی رو برات تعریف کنم. درست یه هفته پیش،

یه خانم و آقا با ماشین می زنی به ساغر. بیچاره ها میارنش بیمارستان و همه

مخارج رو هم به دوش می گیرن. به هر دری که می زنی نمی تونی هیچ اسم و

نشونی ازش پیدا کنن تا لااقل خانواده اش نگران نباشن بالاخره تصمیم

می گیرن عکسش رو بدن توی روزنامه تا شاید کسی از دوست و آشنا ببینه

و بشناسه و بیاد سراغش. امروز عصر خیلی اتفاقی چشمم به عکس ساغر

افتاد.

زود به شماره ای که نوشته بودن زنگ زدم و اوادم اینجا. همین...

- حالش چطوره؟!

فرزاد - چند روز اول ظاهراً اصلاً حالش خوب نبوده حتی چند ساعت

هم رفته توی کُما! به هر حال دکتر نجاتش دادن فقط دیگه چیزی رو یادش

نمیاد. حتی منو...

- مگه تو دیدیش؟!

فرزاد - خوب آره، عصری با همون آقا و خانم رفتیم ملاقاتش. ولی

اصلاً منو یادش نیومد.

- حالا کجاس؟!

فرزاد - برایش آمپول زدن، خوابیده.

- چرا زودتر به من زنگ نزدی!

فرزاد - راستش خودم هم گیج بودم. اصلاً مونده بودم چه جوری

خبرت کنم.

- پگاه کجاست؟!

فرزاد - خونه خود مونه.

- تنهایی؟!

فرزاد - نه، دوست پسرهای سابقش هم هستن.

- فرزاد!

فرزاد - خوب تنهاس دیگه! چه چیزایی می پرسی!

- تو برو خونه. من خودم می مونم.

فرزاد - نه بابا، نمی خواد بترسی. الان پگاه خواب چهار تا پادشاه رو

دیده می خواد بره سراغ پنجمی!

- می خوام ببینمش!

فرزاد - پادشاه پنجمی رو؟!

- باز شروع کردی؟!

فرزاد - خودت گفتی...

- می خوام ساغر رو ببینم.

فرزاد - آها! گفتم که خوابه.

- از دور می بینمش. فقط همین. اینجوری خیالم راحت می شه.

فرزاد - چیه؟! هنوز باور نکردی دوباره پیداش کردیم؟!

- راستش رو بخوای، هنوز نه!

فرزاد - بیا... بیا بریم اون طرف! خدا کنه اجازه بدن!

- التماسشون می کنم. به پاشون میفتم.

نگاهی بهم انداخت و همون طور که می خندید گفت:

فرزاد - چقدر ساده ای تو! این دوره زمونه با پول همه چی حل می شه.

بسپرش به من.

- یعنی می ذارن؟!

فرزاد - اونش با من، خیالت راحت باشه! همین جا بمون تا من برگردم.

باشه؟!

دیدم فرزاد به طرف یه اتاق رفت و در زد و رفت داخل. دلم بدجوری

شور می زد. یه کم بعد با یه پرستار بیرون اومد. از لبخندش فهمیدم که همه

چی مرتبه!

پرستار - پس شما نامزد ایشون هستین؟!

- بله؟!

فرزاد - منو نمی گه. منظورش با ساغره.

از شوخی فرزاد، پرستار خندهش گرفت. دستپاچه جواب دادم «بله»

می تونم ببینمش؟!

پرستار - البته، فقط خیلی زود و سریع، باهاش حرف هم نمی زنین.

باشه؟!

- باشه. باشه. هرچی شما بگین.

پرستار - همراه من بیاید!

فرزاد - پس من همینجا می مونم.

- باشه. زود برمی گردم.

پرستار - بفرمائید. از این طرف.

دنبالش راه افتادم:

- خانم پرستار! حالش چطوره؟

پرستار - خوب ایشون خیلی شانس بزرگی آوردن که زنده موندن.

ضربه‌ای که به سرشون وارد شده خیلی شدید بوده! ولی خوب، به‌خواست خدا فعلاً خطر رفع شده.

- حافظه‌ش چی؟! -

پرستار - نمی‌دونم. فعلاً که وضعش تغییری نکرده. صبح می‌تونین از دکترش، جزئیات رو پیرسین.

بعد جلوی اتاقی ایستاد و گفت: - همین جاست. فقط لطفاً آهسته! -
- حتماً!

پاهام می‌لرزید اصلاً نمی‌تونستم راه برم. قلبم دیوونه‌وار توی سینه‌م می‌کوبید. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. صدای بیب‌بیب دستگاه‌ها، تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست. آروم‌جلوتر رفتم. آره. درست می‌دیدم. ساغر بود! ساغر خودم! ساغر خوشبختی من! چقدر دلم براش تنگ شده بود. دلم می‌خواست همون طور تا خود صبح نیگاش کنم.

آروم و راحت خوابیده بود. درست مثل فرشته‌ها!

پرستار - خوب دیگه! بریم!

- نه خواهش می‌کنم.

پرستار - یه وقت ممکنه بیدار بشه!

- فقط یه کم دیگه.

پرستار - به‌خدا واسه منم مسئولیت داره!

دوباره سرمو برگردوندم. یه کم نزدیک‌تر رفتم. آخ که چقدر حرف توی دلم بود! چقدر سؤال بی‌جواب! چقدر دلتنگی! اصلاً دلم نمی‌یومد تنه‌اش بذارم. همه‌ش می‌ترسیدم، دوباره بی‌خبر بذاره بره. باید مواظبش بودم تا نکنه فرار کنه و دوباره تنهام بذاره.

پرستار - بریم؟! -

مطیع همراه پرستار راه افتادم.

فرزاد - دیدیش؟! خیالت راحت شد؟! -

- فرزاد! یعنی اون دیگه منو نمی‌شناسه؟! -

فرزاد - چی بگم. وا...!

- چی کار کنم؟! -

فرزاد - صبر کن بذار دکترش رو ببینیم و باه‌اش حرف بزیم. شاید بشه کاری کرد.

- تو برو خونه. یگانه تنه‌است.

فرزاد - نه، اینجا بمونم خیالم راحت تره.

- خواهش می‌کنم فرزاد. تو برو.

فرزاد - پس تو چی؟! -

- همینجا می‌مونم. تا ببینم خدا چی می‌خواد!

فرزاد - مطمئنی کاری با من نداری؟! -

- آره بابا. تو برو. منم همینجا روی صندلی می‌شینم. تا چشم روی هم

بذارم. صبح شده!

فرزاد - خودت می‌دونی. به‌هرحال تعارف نکن.

- نه. تعارف نمی‌کنم.

فرزاد - اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

- باشه.

فرزاد - اول صبح اینجام.

- خودتو زحمت ننداز.

فرزاد - زحمت نیست. وظیفه‌ست.

- لطف می‌کنی.

فرزاد - به‌مامان اینا گفتم؟! -

- راستش نه. تو که زنگ زدی، اون‌ها خوابیده بودن. دلم نیومد بیدارشون کنم.

فرزاد - باشه. صبح به اون‌ها خبر می‌دم. خداحافظ.

- فرزاد!

فرزاد - جانم!؟

- براش دعا کن.

فرزاد خندید. خنده‌ش به منم روحیه داد. دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت:

فرزاد - توکلت به خدا باشه خان داداش! ایشا... همه چی جور می‌شه.

فرزاد که رفت همونجا روی یه صندلی نشستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار. ته قلبم احساس آرامش عجیبی می‌کردم.

حالا که ساغر رو پیدا کردم، دیگه چیزی عذابم نمی‌داد. همون برام بس بود شکر خدا که سالم بود. حتماً حافظه‌ش رو هم به زودی به دست میاره. اون وقت با هم عروسی می‌کنیم و خوشبخت می‌شیم. همون جوری که آرزوم بود! حتماً وقتی همه چی رو یادش بیاد بهم می‌گه این مدت کجا بوده و چی کار می‌کرده! اصلاً چرا رفت!؟ چرا تنهام گذاشت! چطور دلش او مد!؟

آه خدایا! خودت یه کاری کن همه چی درست بشه. ساغر رو شفا بده. منکه دیگه جز اون کسی رو نمی‌خوام! خودت کمکمون کن!

چهره‌ی زیبا و معصوم ساغر یه لحظه از جلوی نظرم کنار نمی‌رفت. رفتنش، دوری‌ش، همه و همه نتونسته بود حتی یه ذره از علاقه‌م بهش کم کنه. فقط کاشکی زودتر همه چی یادش بیاد تا زودتر بفهمم کجا بوده! توی این مدت هزار جور فکر و خیال به سرم زد. خوب! بد! ولی هرچی بیشتر

فکر کردم، کمتر جواب پیدا کردم!

گاهی وقت‌ها از خودم و از فکرایمی که می‌کردم، خجالت می‌کشیدم ولی...

اصلاً دلم نمی‌خواست به دلم بد بیارم. فقط باید به ساغر فکر می‌کردم. به خوبی‌هاش. به اینکه چقدر دوستش داشتم و چقدر توی این مدت که تنهام گذاشت، احساس تنهایی می‌کردم. اصلاً نمی‌دونم چطور شد! یه دفعه رفتم به گذشته. به خیلی قبل‌تر. به اون روزا که هنوز ساغر رو ندیده بودم.

به اون روزی که بعد از هشت سال دوری به کشورم برگشتم. تازه درسم تموم شده بود اونهمه سال دوری از من یه آدم دیگه‌ای ساخته بود...

بلکه به نوع صلابت و بزرگواری بهش بخشیده بود.

مادرم هم تقریباً قد کوتاهی داشت و برخلاف پدرم ظریف و شکننده به نظر می‌رسید. برق مشکی چشماش و خرمن موهای بلندش، آدمو یاد پری‌های مهریون توی قصه‌ها می‌نداخت. و اما داداشم فرزاد! هر دو مون برخلاف پدر و مادر، قد بلند بودیم. البته فرزاد از من خوش‌تیپ‌تر و جذاب‌تر بود. با پوست برنزه و موهای پرکلاغی و خیلی پُریشت که بی‌شک از مادرم به‌ارث برده بود. خیلی خیلی سرزنده و شاداب!

همیشه بهش حسودی می‌شد. آخه من درست برعکس اون، کم حرف و کم رو بودم و به‌قول فرزاد، جونم در میومد تا دو کلمه حرف بزنم. همه‌مون سوار اتومبیل لوکس و آخرین مدل پدرم شدیم و به‌طرف خونه رفتیم. به‌نظرم شهر و خیابون‌هاش خیلی عوض شده بود. اصلاً باور نمی‌کردم اینجا همون تهرونِ هشت سال پیشه. سرانجام به‌خونه رسیدیم. به‌خونه عزیز پدریم!

خونه ما به‌خونه قدیمی آجری بود وسط یه باغ خیلی خیلی بزرگ و قشنگ، با پنجره‌های بزرگ چهارلنگه. تموم باغ پُر بود از درخت و گل و گیاه و سبزه و چمن، دور تا دور شمشاد! درخت‌های چنار و کاج و سروهای قدیمی و بزرگ!

پدرم خیلی پولدار بود. صاحب چند تا کارخونه و دوتا پاساژ و چندتا خونه قدیمی دیگه توی چند جای شهر و هفت و هشت تا باغ خیلی بزرگ و دوتا ویلای بزرگ توی شمال. خلاصه به‌قول فرزاد حسابی وضعمون توپ بود!

البته همه این ثروت بزرگ حاصل دسترنج و تلاش پدرم بود. بی‌اینکه کسی کمکش کرده باشه. راستش، پدر بزرگم که اونم خیلی پولدار بوده، پدرم یعنی تنها فرزندش رو برای همیشه از ارث محروم می‌کنه! چون

فصل دوم

اواخر مهرماه بود! یه روز چهارشنبه که من بعد از اینهمه سال دوری، پیش خونوادهم برمی‌گشتم. تمام این سال‌ها، پدرم اجازه نداد پیام ایران و همیشه این، اون‌ها بودن که به‌دیدنم میومدن با شناختی که از روحیه‌م داشتن، مطمئن بودن آگه یه بار پیام، دیگه هیچ وقت به‌امریکا بر نمی‌گردم. البته من از همون بچگی تابع نظر پدرم بودم. همون طور که وقتی قاطعانه گفتم برم رشته ریاضی تا در آینده مهندس بشم، باوجود علاقه شدیدم به موسیقی، حرفش رو قبول کردم و علی‌رغم وابستگی شدیدم به‌مادر و تنها برادرم، راهی غربت شدم.

و حالا بعد از اینهمه سال، همه‌چی خیلی عوض شده بود. وقتی هواپیما توی فرودگاه امام خمینی به‌زمین نشست، یه حس قشنگ بهم دست داد. حسی مثل آرامش، مثل امنیت، مثل سر اومدن دوران غربت و تنهایی. دلم برای خونوادهم ضعف می‌رفت و لحظه شماری می‌کردم هرچه زودتر ببینمشون. وقتی از پشت شیشه‌های بلند و قطور دیدمشون که دارن برام دست تکون می‌دن، یه نفس راحت کشیدم. اصلاً سر از پا نمی‌شناختم و نفهمیدم چه جور ی خودمو بهشون رسوندم. پدرم مثل اغلب مردهای ایرانی، کوتاه و کمی چاق بود و موهای سرش حسابی خلوت شده بود. ولی همه این‌ها نمی‌تونست از مهریونی صورتش کم کنه.

می فهمه که پسرش عاشق فریبا، دختر مَش رحیم سرایدار شده. پدر بزرگ بیچاره که بعد از فوت زنش دیگه ازدواج نکرده بود، همه امیدش رو بسته بود به تنها یادگاری همسر از دست رفته‌ش. از همه جا بی خبر بهترین دخترهایی رو که سراغ داشته برای پدرم کاندید می‌کنه از دختر دکتر فلانی تا دختر بهمان وزیر تا فلان سرهنگ... خلاصه وقتی می فهمه پسرش عاشق دختر سرایدار خونه شون شده، سکتۀ سنگینی می‌کنه و همین باعث می‌شه تا وضع برای پدرم سخت تر بشه.

ولی اون سرسختانه روی حرفش می‌مونه و حاضر نمی‌شه به هیچ قیمتی از فریبا بگذره.

پدر بزرگ بیچاره التماس می‌کنه، دعواش می‌کنه، حتی تهدیدش می‌کنه که شاید این هوس از سرش بیفته، ولی نه تنها اخراجش از کار خونه و بیرون کردنش از خونه پدری، بلکه محرومیت از ارثیه هنگفت هم نتونست نظرش رو عوض کنه. به این ترتیب پدرم برای همیشه از اون خانواده بزرگ طرد شد.

پدر بزرگم رحیم و خونواده‌ش رو هم بیرون می‌کنه و بعد از ازدواج پدر و مادرم همه شون با هم زندگی می‌کنن. پدر و مادرم زندگی شون رو با عشق شروع کردن و فقر و تنگدستی و فشارهای بی‌امون زندگی، هیچ کدوم نتونست عشقشون رو بهم کم‌رنگ کنه. تا اینکه با تولد من، زندگی شیرین اون‌ها، شیرین تر شد و پایه‌های زندگی شون مستحکم تر. کم‌کم کار و کاسبی پدر هم رونق می‌گرفت. وقتی فرزند به دنیا اومد، یه ماهی از افتتاح کار خونه پدرم می‌گذشت. البته اولش با یه عالمه قرض و بدهی شروع کرد ولی به خواست خدا پله‌های ترقی رو تند تند طی کرد و همه بدهی‌هاش رو داد و کم کم تونست روی پاهای خودش بایسته. همون روزهای اوج پیشرفت کاری پدرم، مادرم، پدرش رو از دست داد. و مادرو

خاله فرح دوباره تنها شدن. خیلی زود یه خواستگار خوب برای خاله فرح پیدا شد و یه کم بعد با هم ازدواج کردن و رفتن سر خونه و زندگی شون. حالا دیگه طعم شیرین پول و رفاه رو حس می‌کردیم. وضع پدرم دیگه اونقدر خوب شده بود که من و فرزند توی ناز و نعمت بزرگ شدیم.

خلاصه ما بزرگ و بزرگ تر می‌شدیم و ثروت پدرم بیشتر و بیشتر. تا اینکه از طریق یکی از دوستای پدرم فهمیدیم که حال پدر بزرگم خوب نیست. سرطان تمام بدنش رو گرفته بود و دکترهاش قطع امید کرده بودن حتی اونهمه پول و ثروت هم نتونست براش کاری کنه.

خلاصه بهمون پیغام داده بود که می‌خواد ما رو ببینه. پدرم تا جریان رو فهمید آشفته شد و دست ما رو گرفت و به خونه پدر بزرگ برد. لحظه ملاقات پدر و پسر اونقدر تلخ و غم‌انگیز بود که هنوز هم بعد از اینهمه سال نتونستم تلخی‌ش رو فراموش کنم.

برخلاف انتظارم پدر بزرگ اصلاً بد اخلاق و اخمو نبود. حتی نمی‌دونم چطور شد که یهو مهرش به دلم افتاد!

یعنی راستش دلم براش خیلی می‌سوخت آخه خیلی تنها بود. بالاخره معلوم شد، پدر بزرگم خیلی زود پی‌به‌اشتاباش برده. و فهمیده که فریبا چه دختر خوب و با گذشتیه و برخلاف انتظارش اصلاً به خاطر پول به پدرم نزدیک نشده و بعد از محرومیت پدرم از ارث، باز هم عاشقانه باهاش ازدواج کرد و با همه سختی و فقر پدرم ساخته. ولی غرور لعنتی‌ش بهش اجازه نمی‌ده که پا، پیش بذاره. پدرم فهمید کسی که به عنوان دوست و شریک اینهمه سال کمکش کرده و باعث شده پدرم خیلی زود پیشرفت کنه، دست نشونده پدر بزرگمه. و این اون بوده که باعث شده پدرم خیلی زود ترقی کنه. بیچاره پدر بزرگم همیشه ماهارو از دور، دزدکی می‌دیده و خون گریه می‌کرده. یه چیز دیگه که فهمیدیم این

بود که پدر بزرگم به جبران گذشته تمام ثروت بی انتهایش رو به نام من و فرزاد کرده بود. طفلکی اینجوری می خواست همه چی رو تلافی کرده باشه! پدر بزرگ آخر همون هفته فوت کرد و پدرم رو دوباره تنها گذاشت.

خلاصه من و فرزاد موندیم و یه عالمه خونه و باغ و پول!

از همون بچگی توی درس استعداد زیادی داشتم و همین قضیه باعث شد تا بتونم به آسونی وارد یکی از بهترین دانشگاه های امریکا بشم.

ولی فرزاد درست برعکس من بود. سر به هوا و شیطون. خلاصه به زور پول و معلم خصوصی بالا میومد و سرانجام هم نتونست دانشگاه قبول بشه. بیشتر طول سال میومد پیش من و با هم بودیم. پدر بیچاره م خیلی از دستش حرص می خورد ولی گوش فرزاد بدهکار نبود...

فرزاد - چرا این طیاره اینقدر دیر تمرگید؟!

- چه می دونم. پدرم درومد تا رسیدم.

فرزاد - ولی خیلی خدا رو شکر می کنم که زودتر درست تموم شد و برگشتی.

- چطور مگه؟!

فرزاد - بابا، پدرم دراومد از بس بلیط رفت و برگشت گرفتیم. همه ش

برو همه ش بیا.

- خوب نمی یومدی!

فرزاد - حالا مثل شمربن ذوالجوشن بالای سرت بودم، این حال و

روزته، چه برسه به اینکه... ولت کنم به امون خدا!

- بی تربیت! من کی اهل این کارا بودم؟!

فرزاد - آخیش. اگه بدونی چقدر دلم برای فحش های باکلاست تنگ

شده. اصلاً با یه پرستیز خاصی می گی بی تربیت، که آدم دلش می خواد

همه ش بی تربیتی کنه تا تو با ناز و ادا بهش بگی «بی تربیت!»!

مادر - فرزاد، تو رو خدا سر به سر بچم نذار. خسته ست تازه از راه رسیده آخه!

فرزاد - آخی معلومه. هنوز بوی طیاره می ده.

پدر - خدا رو شکر که بالاخره دوره دانشگاه رو گذروندی!

فرزاد - نخیر. ظاهراً دانشگاه دوره اینو گذرونده!

مادر - فرزاد!

فرزاد - باشه بابا!

پدر - خوب فرزین جان، تعریف کن. چه خبر؟!

فرزاد - ای بابا! این بدبخت که تازه رسیده. خبری نداره هنوز!

پدر - با تو نبودم!

فرزاد -؟! پس ببخشید.

پدر - ببینم، توی امریکا کارت تموم شده دیگه؟!

فرزاد - همون لحظه اول که پاش به این مرز پُرگوهر رسید، کارش تموم شد!

پدر - زبون به دهن بگیر بچه!

فرزاد - چشم.

خندیدم و گفتم: اگه منظورتون در مورد کارهای پایان نامه ست، آره.

همه کارهایش رو قبل از اومدنم انجام دادم. فکر کنم آخر همین هفته،

مدرکم به دستم می رسه!

مادر - خدایا شکرت که دوباره بچم برگشت توی این خونه.

فرزاد - منم که چُغندرم دیگه!

مادر در حالیکه سر فرزاد رو می بوسید گفت: شما که تاج سری

قربونت برم.

پدر - راستی فرزین جان! تا یادم نرفته بهت بگم، فردا شب به افتخار اومدنت یه مهمونی ترتیب دادم.

سعی کن خوب استراحت کنی که فردا کلی کار داریم.

- چشم پدر!

پدر - فرزین!

- بله پدر؟!

پدر - خیلی خوشحالم که برگشتی!

- ممنونم پدر!

بزرگترین اتاق خونه مال من بود و بعد از اینکه از اونجا رفتم، درش رو بستن بی اینکه تغییری توش به وجود بیارن فقط زهره خانم گهگاه واسه نظافت واردش می شد. حالا که بعد از این همه وقت دوباره به اتاق خودم رفتم، غرق لذت و سرور شدم.

همه چی همون طور بود که اون موقع ها بود! تختم، میز تحریرم، کتاب هام، کامپیوتر، ضبط صوت بزرگ و قشنگی که همون سال پدرم برای جشن تولدم خریده بود.

آروم روی تخت دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

فرزاد - پاشو دیگه! چقدر می خوابی؟!

- صبح به خیر!

فرزاد - صبح به خیر؟! بگو ظهر به خیر مرد حسابی. هیچ می دونی

ساعت چنده؟!

- تو مگه نباید الان کارخونه باشی؟!

فرزاد - امروز تعطیله!

- تعطیله؟!

فرزاد - خوب! آره دیگه!

- چرا؟ امروز که جمعه نیست!

فرزاد - خوب آخه داداشم اومده دیگه!

- یعنی پدر هم خونه ست؟!

فرزاد - نه بابا. اون بیچاره صبح زود از خونه زد بیرون، دنبال یه لقمه

نون حلال از راه دزدی!

- اون وقت تو اینجا گرفتی نشستی؟!

فرزاد - ناغلا! مگه نمی خواهی چمدون ها رو باز کنی؟!

در حالیکه توی جام می نشستم گفتم: خیالت راحت! واسه جنابعالی

چیزی نیاوردم.

فرزاد - دروغ می گی مثل سگ!

- حالا که بازشون کنم، خودت می فهمی!

فرزاد - بی عاطفه! چطور دلت اومد؟!

- خوب جنابعالی همین دو ماه پیش اونجا تشریف داشتی! حتماً توقع

سوغاتی هم داری؟

بالش رو محکم پرت کرد طرفم و گفت: بگیر بخواب بابا! ما رو بگو

چقدر دلمون رو صابون زده بودیم.

حالا خودت بگو! اگه با یه پاره آجر بزنم توی سرت حقته یا نه؟!

- با این اخلاقت کوفتم بیارم، برات زیاده.

فرزاد - از کی تا حالا از این تریپ مریپ ها برمی داری؟، داداش!

- صد دفعه گفتم دلم نمی خواد اینجوری حرف بزنی.

فرزاد - یعنی چه جوری؟!

- همین جوری دیگه. از این کلمه های اینجوری اصلاً خوشم نمیاد.

شخصیت تو بالاتر از این حرف هاست. این چیزا مال بچه سوسول هاست.

فرزاد - خوب منم بچه سوسولم دیگه!

حرف زدن با فرزاد و سر و کله زدن باهاش فایده نداشت. واسه همین

گفتم:

- کی خونه ست؟!

فرزاد - مادر و زهره خانم. در ضمن لازم به یادآوری که مهمونی امشب

رو هم فراموش نکنی.

- آه. کی حوصله مهمونی داره!

فرزاد - آی گفتی!

- چقدر اونجا راحت بودم! نه برویی. نه بیایی. بفرما! هنوز نرسیده

شروع شد.

فرزاد - اینجوریه دیگه. تازه خبر نداری!

- که چی؟!

فرزاد - امشب قرار همه فک و فامیل و دوست و آشنا و در و همسایه،

دختراشونو هفت قلم درست کنن و رنگ و روغن مالیده و شیک و پیک

بیارن اینجا.

- که چی بشه؟

فرزاد - یعنی که داری بدبخت می شی.

- چرا؟

فرزاد - مثل اینکه تو هیچی نمی فهمی! فقط بلدی خر بزنی و درس

بخونی.

- درست حرف بزنی.

فرزاد - می دونی چیه! از وقتی خبر مرگت توی...

- بی ادب!

فرزاد - ببخشید اشتباهی شد. منظورم خبر برگشتنت بود.

- خوب!؟

فرزاد - خوب و مرض. بذار حرفم رو بزنی دیگه.

- خوب بگو!

فرزاد - داشتم می گفتم، از وقتی که خبر برگشتنت، توی فامیل پیچیده آ،

اونهایی که دختر دم بخت دارن، روزی هزار بار زنگ می زنی اینجا و

احوال ننه بابا مونو می پرسن. بعد هم با کلی ادا و عشوه می پرسن «فرزین

خان چطورن؟! ایشا... کی برمی گردن؟!»

- خوب اینها چه ربطی به من داره؟!

فرزاد - وقتی می گم نمی فهمی، بهت برمی خوره. خنگول! اینها هزار

تا نقشه پلید و شوم برات طرح ریزی کردن که بزنی به کلهت و پاشی بری

دختراشونو بگیري!

- منکه فعلاً قصد ازدواج ندارم.

فرزاد - ایا. اینو جای دیگه نگي آ!

- واسه چی؟!

فرزاد - دست خودت نیست. جنابعالی بعد از اینهمه سال دوری،

محاوړه معمول مردم اینجا رو فراموش کردی. مونگول. توی نره خر که

نباید بگی من قصد ازدواج ندارم، که. اینو فقط و فقط دختر خانمها می گن.

اونم با کلی عشوه و ناز. وقتی هم دلیلش رو می پرسن می گن فعلاً می خوام

درس رو ادامه بدم.

- پاشو برو بیرون دیوونه. اول صبحی خُل بازیته گرفته!

فرزاد - حالا هی بگو اول صبح. به خدا زهره خانم داره بساط ناهار رو

حاضر می کنه.

- راست می گي؟! چرا زودتر بیدارم نکردی؟

فرزاد - دستور فریبا بانو بود. گفت خسته ای، نیاز به استراحت داری.

- به جون تو اینجا آدم شب و روزش رو گم می‌کنه.
 فرزاد - اولاً جون خودت. دوماً پاشو برو یه دوش بگیر. مُردیم از بوی گند!
 - خجالت بکش.
 فرزاد - تو بو می‌دی، اون وقت من باید خجالت بکشم؟!
 - تو کی می‌خواهی آدم بشی آخه?!
 فرزاد - آخه دیدم آقا جون و بابا و تو و بقیه از آدم شدنتون هیچ نفعی نبردین اینه که منم دیدم اینجوری بیشتر حال می‌کنم.
 - واقعاً که همه چی رو به‌مسخره می‌گیری! حالام پاشو برو، می‌خوام برم حموم.
 فرزاد - خوب برو، حموم که همینجاست. با من دیگه چی کار داری?!
 - بابا جون، گفتم می‌خوام برم حموم.
 فرزاد - خوب برو مگه من جلو تو گرفتم.
 - پاشو برو اینقدر چرت و پرت نگو!
 فرزاد - اصلاً من این ور رو نگاه می‌کنم.
 پاشدم و به‌طرف حموم رفتم. شلوارم رو که در آوردم.
 - پاشو برو بیرون بینم.
 همون طور که سرش رو برمی‌گردوند گفت:
 فرزاد - باشه بابا. بی جنبه!
 - نیگاه نکنی آ!
 فرزاد - عجب خری هستی! گفتم که نیگات نمی‌کنم.
 بعد نچ‌نچ کرد و گفت:
 فرزاد - نیگاه تو رو خدا مثل دختر چهارده ساله می‌مونه، خجالتی و کم‌رو!

همینکه پیراهنم رو در آوردم پاشد که بره؛
 - چی شد؟ کجا؟!
 فرزاد - جون تو چیزی نشده. آها، اصلاً الان یه کاری دارم باید برم.
 - می‌مُردی از همون اول بری?!
 فرزاد - جون تو الان یادم اومد، یه کاری دارم باید برم. آره داداش.
 - خندیدم و گفتم: چرا تا حالا یادت نبود؟
 فرزاد - واسه اینکه یه هویی یه چیزایی یادم اومد و ترجیح دادم زودتر برم دیگه. چقدر گیر می‌دی.
 - خیلی خری!
 فرزاد - حالا ببین من یه ساعته می‌خوام برم، همه‌ش کرم می‌ریزی و نمی‌زاری برم آ.
 - برو گم شو بیرون. اصلاً تو آدم بشو نیستی.
 فرزاد - آها! چون حاضر نیستم تن به‌هرخفت و خواری بدم، آدم نیستم، آره؟! اگه این چیزا خواریه، باشه، اصلاً ما کاکتوسیم.
 - فرزاد می‌ری بیرون یا نه?!
 فرزاد - اگه یه ذره دیگه التماس کنی، شاید!
 - هرطور دوست داری.
 فرزاد - اصلاً می‌خواهی پیام حموم باهات?!
 - خجالت بکش!
 فرزاد - منظورم این بود که پیام پشتت رو بمالم. یه حالی می‌ده‌ها. عین این دُلاک‌های حرفه‌ای می‌مالم برات.
 - برو گم شو بیرون. خجالت نمی‌کشه!
 فرزاد - اون‌ی که باید خجالت بکشه جنابعالی هستین که با شورت زرد وسط اتاق وایسادی و سخنرانی می‌کنی.

یه دفعه دیدم موبایلش رو از توی جیبش در آورد.

- ا. ا. داری چی کار می کنی؟!

فرزاد - موبایلم زنگ زد دیگه. بذار جواب بدم بینم کیه!

- زهرمار! موبایل تو که اصلاً زنگ نخورد!

فرزاد - مرگ تو روی ویریه بود. تو نشنیدی.

- دیوونه داری چی کار می کنی؟!

ولی تا اوادم بجنیم یه عکس ازم گرفت و مثل برق در رفت. خواستم

برم دنبالش که یادم اوامد لباس تنم نیست. هم عصبانی بودم هم خندهم

گرفته بود به قول مادر، اصلاً کسی از عهدهش برنمی یومد.

یه ساعت بعد همه مون سر میز نشسته بودیم و ناهار می خوردیم.

- چقدر خوبه که پدر واسه ناهار میاد خونه!

مادر - ولی هیچ روزی خونه نمیاد. امروز استثنائه.

پدر - آره دیگه. بعد از اینهمه سال که تو برگشتی، مگه می تونم توی

کارخونه بند بشم.

فرزاد - واسه همینه که منم امروز کارخونه نیومدم دیگه. می خواستم

چهار چنگولی! ببخشین منظورم چهارچشمی بود.

مادر - خوب؟!

فرزاد - هیچی دیگه می خواستم چهارچشمی مواظبش باشم که نکنه

آب توی دلش تگون بخوره.

- واقعاً که! اگه بدونین چه بلایی سر من آورد!

پدرم در حالیکه می خندید گفت: دیدمش. عجب عکس بامزه ای شده.

- خاک برسرت کنن فرزاد. به پدر نشونش دادی؟!

در حالیکه یه قاشق پُر رو به طرف دهنش می برد گفت: به! آقا رو!

- پدر شما بهش یه چیزی بگین آخه!

مادر با خنده گفت: - حالا کم کم به کارهاش عادت می کنی. اگه بدونی

پدر سوخته، چه عکس هایی از من و بابات گرفته.

- فقط بلده آبروریزی کنه!

فرزاد - مگه تو هم آبرو داری برادر من؟!

- دوباره شروع نکن آ!

مادرم در حالیکه یه کفگیر برنج توی بشقابم می ریخت گفت: بخور

مادر جون تعارف نکن.

فرزاد تو هم سر به سرش نذار. بذار بچه م غذاش رو بخوره. بعد با

محبت نیگام کرد و گفت: بخور مادر! تعارف نکن.

- دستتون درد نکنه. به خدا دیگه سیر شدم.

مادر - نوش جونت. خوشمزه شده؟!

- مثل همیشه عالی!

فرزاد - تو خوشت بیاد بسه. گور بابای بقیه هم کرده.

مادر - او! مگه تو دوست نداری؟!

فرزاد - چی بگم وا... از بس نجیبم باید بخورم و حرف نزم. اصلاً

می دونین چیه! من به این حسودی م می شه. هنوز ۲۴ ساعت نشده که

برگشته پاک باغ ما رو سرما زد.

مادر - خوبه که تو دختر نشدی با این همه ناز و ادا!

فرزاد - خدا خر رو شناخت بهش شاخ نداد. خدا می دونست شما

عجب پدر و مادر بی عاطفه و دمدمی مزاجی هستین بهتون دختر نداد.

وگرنه یا فراری می شه یا عقده ای و بدبخت و عقب افتاده!

مُرده بودم از خنده. خودش که اصلاً نمی خندید. تازه داشت واسه بار

سوم بشقابش رو پُر می کرد! واسه همین با طعنه بهش گفتم:

- خدا رحم کرد که دوست نداشتی! وگرنه کاسه بشقاب‌ها رو هم می‌خوردی!

فرزاد - خوبه یه کلمه هم از خواهر عروس شنیدیم.

پدر - فرزاد یه دقیقه ساکت بشین بابا!

فرزاد - چشم بابا جون!

پدر - فرزین جان! دیگه سفارش نمی‌کنم! دلم می‌خواد شب سرزنده

و سرحال کنارم بایستی تا من بهت افتخار کنم.

یه دفعه یاد حرف‌های فرزاد راجع به مهمونی امشب افتادم. سریع

سرم رو انداختم پائین تا پدر متوجه خنده‌م نشه!

فصل سوّم

با تاریک شدن هوا دسته دسته مهمون‌های اشرافی پدرم از راه رسیدن. مهمونی بزرگی که در هاله‌ای از نور و عطرها گرون قیمت و درخشش برلیان‌ها و گردنبندهای زمردنشان فرو رفته بود. تعدادشون شاید صد و پنجاه نفر بود! وسط سالن گروه گروه دور هم حلقه زده بودن و تعریف می‌کردن. خدمتکارهای بیچاره مرتب در حال او مدن و رفتن بودن. بین مهمون‌های پدرم از معتبرترین بازرگان‌ها و تُجار تا معروفترین مهندس‌های شهرسازی و صاحب‌های کارخونه‌های بزرگ و زمین‌دارهای مشهور و حتی یکی دو نفر روزنامه نویس و سیاستمدار و چند پزشک سرشناس هم دیده می‌شد!

قبل از شام پدرم منو صدا کرد تا به مهمون‌ها معرفی م‌کنه! همه شلوغی و سر و صداها یه دفعه با صدای آمرانه پدرم قطع شد.

پدر - خانم‌ها! آقایون! دوستان عزیزم! همگی به منزل خودتون مثل همیشه خوش اومدین. به قول دوستان، خونه ما همیشه یه لقمه نون و پنیر و بوقلمون پیدا می‌شه به شرط اینکه زخم معده ما پیرو پاتال‌ها عود نکرده باشه.

همه از این شوخی پدرم زدن زیر خنده و براش دست زدن!

پدر - اما امشب برای من یه شب دیگه‌س! یه دفعه فرزاد با صدای بلند